



خطی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۸۹۱	



کتابخانه مجلس شورای ملی

تعمیم به قفسه

اسم کتاب  
موضوع  
تألیف

موسسه

شماره دفتر

۱۰۰۳۶  
۸۹۱



بازرسی شد  
۳۷

بازدید شد  
۱۳۸۱



*[Faint, mostly illegible handwritten text in Persian script, possibly bleed-through from the reverse side.]*

بازدید شد  
۳۷

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

تیمبر هر قفسه ۵

اسم کتاب: موشوع آذین

مؤلف:

توضیحات:

۱۳۰۲

۱۰۰۳۴

۸۹۱

۱۳۸۱

۱۳۸۱







بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و شکر و شایع الاطلاق      ذات حق سر و دستحق  
آنکه هم اول است و هم آخر      آنکه هم باطن است و هم ظاهر  
اول انجمن آخرت خوش      باطن از عین ظاهر برتر خوش  
ذات او را کمال نور ظهور      بکتاب ظهور خود مستور  
واحد ذات خود ذات خود او      ذکر و شکر صفات خود او  
غیر او در میان واسطه نیست      ذات او صفات را بطه نیست  
ذات او مطلق وجود صفات      صفاتش مظهر تجلی ذات  
فعل او لوح آیت صفاتش      صفات او دلیل معرش  
که شناسد فنون چیست او      که گذارد حقوق نعمت او

و هست از

رحمت او ز حد و عدد بیرون      نعمت او ز حد و عدد بیرون  
ذکر رحمت یکی از رحمت او      شکر نعمت یکی از نعمت او  
ابدالدهر از و بهر نفسی      باد بر مصطفی در و بسی  
سرور بسیار رسول بن      مهر عزت نهاد بر درون  
ذات او مظهر صفات کمال      متجلی در او کمال و جلال  
و ایم از حق سلام و رضوانش      باد بر اهل بیت و ائمه انش  
و داشته در ره خلافت و دین      صدق و عدل و حیا و علمین

تقریف مختص

پیش ازین داعی از بی سببی      کرده بود از حد و عدد سببی  
دوستی ز کمال برتر فرد      روزی آن غرض مصلحه کرد  
کشت ازین انتخاب نغز بود      استجانی که غرض نغز بود  
پس سر ذکر و کلام و داری      استجانی که بر و ن آری  
خاطر آن مکتب احاطت کرد      از و این مختصر بر و ن و رد  
نسب را هم ذات و صفات      عدد این هزار و یک است



دارم از طبعی از دلی معلول	کار دین می در محل قبول
در گذارد ز ماحط و خل	باز پوشد ز عفو جرم و زلل
<b>مقدمه کتاب فییه خمس</b>	
ای درون پرور و رون را	ایچرخ بخش بجز و بخشای
در دین هر زبان که گروا	از شای تواند را و جانست
بهر دین پس دور و برین	و حده لا شریک له کو بان
لا و سوز آفرای روز بهی	باز کشد و حبیب و کینه نهی
هر زده پس درون منند	آخرین خبریه آفر منند
اختیار آفرینک و پادشاه	باعث نفس مبدع فردا و
همه در صحن و سنگان و	خلق اجماع مبدع است و معاد
جان عقل و خیال و خیره	عقل و جان با جبال آتیره
عقل و چش و دو و اله	لیکن عجز ز کینه معرفتش
عقل مانند ماست سرگردان	در ره که معرفت حیران
کریم اند و رانمودی راه	از خدائی که باشد می گاه

باز

بجویش کس نشناختی	دانش همه و توان دانست
ای تو از خود شناختن عاجز	کی شناسی خدایا بر کز
تو که در علم خود زبون باشی	عارف کرد کار چون باشی
بهر چه آن نقش علم معرفت	آن همه کفر عالم صفت
تو حد و بی نفس من ز قدیم	ای نه بسته پارس ز قدیم
عارفان خود را ز قدیم نمیند	یاسی و سوز ایمان و دینم
با تضامی عقل و نفس چون	که توان بود کرد کارشما
عقل رهبر و لیکت در او	فضل اثر برادر در او
بر راز قیل و دوسم و حسن قیاس	نفست خاطر خدای شناس
عقل عقل منست جان جا	ایچیزان بر تر است از است
پاکتر از آنکه عاقلان گفتند	پاکتر از آنکه عالمان گفتند
چست عقل اندرین پیچ	جز مد و رگوسین خط خدای
<b>در و مد</b>	
فعل او خارج از درون و در	دانش بر راز چه و چون



آنکه اشیاء بی غیر نیست	همچو اشیاء که در اعمی است
و اندامی که ماورای دارد	لیک چون بوسه در ناز
بزرگیش است از افزونی	ذات او برتر از چه و چون
با وجودش زان برآید	بلکه آمد و لیک در آمد
ست در وصف او نویسی	نظم هیچ و خواستی تعجب
گر نگویی بد و گویا نبود	و بر گویی تو باشی و نبود
چون برون از کجا و کی بود	کوشه خاطر تو کی بود او
که مکان باشدش پیش و زخم	که مکان خود مکان ندارد هم

در صفای نفس

با تو چون در آینه مصقول	در راه اتحاد و دوست طو
پیش آینه شکی نبود	صورت و آینه یکی نبود
هر چه روی داشت صفات	ز و تجلی تر از هیبت
نور خود را قیاس بر بدست	عجب در آینه است در دید
کرت باید که بر دهد و بدار	آینه کج مدار و روشن دار

کافایه

کافایه که نیست نور در بی	ایکین است نماید اندر میس
یوسفی از خسته نیکوتر	دیو و پری نماید از حشر
هر که اندر حجاب وید	مثل او چو بوم و چو سیم
گر ز خورشید بوم به نیرود	از پادشاه خود در آید
نور خورشید جهان فاش است	افت از ضعف چشم فاش است

در کمالیت حق تعالی

صورتش پرده صفات	صفقت سه عین است
پیش او نیست هیچ	پرده بارگاه او بی نیست
پیش و در آینه اوره	عقل همان از کمالش که
خلق را روی کی نماید	بلکه ام آینه در آید او
همه را هر قال و قیل آمد	حال کوران و حال پیل
سر یک نفس صوره	یا شبه اطلاع بر جزوی
سر یکی دیده جزوی اغضا	در کمالیتش نظم و خطا
ایچه پیش و پیش را نره	غایت فکر است اندیت



دست او سوی عارف عالم  
بر تر ازین و کیف زنده لم

فی التوحید

احد است و شمار و معقول  
صفت تبار از و محمول  
آن احدی که حس شناسد و  
واقعه که عقل داند و فهم  
تبار از درون شمار و یکی است  
چون یکی گوچه ده که سر و یکی است  
تو هم اندر بطریق علم یقین  
هم چنان که احوال کرشنین

حکایت

پسری اول ز پدر پرسید  
کاشی خنهای بسته را چه کند  
گفتی اول یکی دو و چند چون  
من پنجم از آنچه هست فرو  
احول از هیچ کز شمارستی  
بر فلک که دوست طارستی  
بس غلط گفتی که این گفته  
احول رطاق بگر و خفت  
هر چه راست گفتی ازین با  
گفتی او را شکر یک شمسید  
پیش تو حید او که کند نه نوشت  
همه بجهت هیچ او که است  
با و ثابت الف الله  
با الف هست با و تا همراه

بر نماند جهان عشق دو لب  
چه حدی است این نمی و تو  
نیست کویت جهان زشت و  
جز از دو بد و بلکه خود و

فی القدر

کفر و دین خوب و زشت و کفر  
بر جم الامم کله زی او  
بد و نیک تو نورانده او  
تامل که دشمنی با دوست  
کرد راه خدای در هر فن  
تو هم بفعل آستین  
تا چه راه مشیم بکشاید  
راست کشد حاصل از یاد  
هر چه نیست بود و خواهد بود  
آن تواند بود و کفر بود  
اگر استاد بر نوشت و براند  
طفل در کتب آن تواند خواند  
بند کار از خود زنده را  
پیشتر خوروی که جایست  
آن نه نشان که انهم ارقد را  
هر چه زاین دیو دیمه نیکو  
بارش چینی که جایست  
هر چه از است هر چه است  
نیک و بدین چه سر و دوز و ما  
رشت بود و همه کوه باشد  
چون زبالا نهد فضا سور و  
رو تو الله و آه مگوی



که کند با قضای او آهی	چرخ و مایه و کمر آهی
کفر و دین راه کرد از کفر	که تواند قضای او خورد
کردنی بایست غزالی	مازند دست لغت ملی
حکم و تقدر بر او بلا شود	که قضایش بحر غطا شود

در انجیر و انشیر

خبر و شرفیت در جهان سخن	تعب و شرفیت در جهان سخن
سوی تو نام دست نام مگو	در نه محض عطاس چارو
بد بحر خلف بجز دکن	خود مگو کار هیچ بد کن
اندرین راه در بدی نیکی	آب حیوان درون نیکی
سرجه در خلق سوزنی سباز	اندر او هر حد ابراز است
مرک اگر چند بد بگویند	مال و میراث جلد و دست
مرک اینرا پاک و آبرو	زهر از آغذ او آبرو
کرچه کز دم نریش بد آید	دار ویر است بکار آید
مار اگر چه خاصیت بد است	پسبان خودت مندل

در انجیر و انشیر

هر چه در تحت امر جبارند	همه برونی امر در کارند
زهر و جبر و اختیار خدی	پتو و بانویست بکار خدی
جبر را نیست کن از بر	پس این از نیست علم
آنکه مختار زیر پرده است	آنچه مجبور بند کرده است
آدم را میان عقل و هوا	اختیار است شرح کرنا
از بند کانی بفضل و جزا	اختیار است سار کرده
جنش جبر خلق آدم است	جنش اختیار کدم است
دست پانی زمین اندر جو	چون بدرستی ز جوی مگوی
ماقونی تو زنت بر کاری	تو که اندرین میان باری
بست در دین هزار و یک	کسرتن آن که پلوتوار در آ
بمده در کارگاه اندست	یکجفت گشتی که آگاه است

در القش و الابرع

قش بندرون کلها او	قش آن درون دلها او
-------------------	--------------------

کله



از در و شکست صانع	نه زرز و سپید و سنج
وزیر و نشت کشاکش افلاک	از چادر باد و آب و آتش و خاک
داد ما خود سپهر ستاند	نقش الله ما و دان ماند
انکه بر یک زویر بر یک	باز ستاند از تو سر کر یک
<b>عالم بدع</b>	
مبدع آنت آنچه ناست	صانع است آنچه از دست
فضل او در طریق بر ست	صنع او سوی دلیل و لوا
زر کردن با صنع خدا	ساخته چار خصم بر یک جا
جمع ایشان دلیل قدرت	قدرتش نقش بند حکمت
<b>عالم قدره و احکام</b>	
سپهناخت قدرت اوید	همه با او و را می جوید
جبهش تو از سوی نور بود	تو ز یک ز آفتاب دور بود
قدرتش کرده در جهان حق	قوت بر با فعل آب و پن
هر چه در نوبت رایش را	آنچه نماند بفعل رایش را

نظم

عنصر مایه سی و لایه	چرخ و ارکان چادر ارکان
همه را غایت تبااهی دان	ز زبان پایه ایلهی دان
ایسج بر سر زده نافیه حکیم	خوبی میسر بکبر و خویشی
<b>در حکمت خلق و دنیا را که تعلل</b>	
عقل را داده از حکمی خویش	همه که را پیش حاجت که پیش
همه را داده آلتی در خور	از پی خیر نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آمد	و آنچه هست آنچنان همی باید
توفیق از برسانه پروان	کوشش ضرر در خورست بر ضرر
<b>حکایت</b>	
ایلمی دید استری بکرا	گفت نقش تمجیدت چرا
گفت اشکر که اندرین برکا	عجب نقاش میکشیش در
از کز می ام بین نقش کجا	تو زمین را سه نقش خواه
نقش منصلت چنان آمد	کز کز می راستی کان آمد
همه را از طریق حکمت داد	هر چه بایست پیش آن نهاد



درد در عالم افرات و انت	سر کیم ایدر در مان است
پیل پاشه کرد و پوست	کوبران کوشش پشیدان است
کود اگر پر زار شد سیکو	سکه تر باقی است هم در کوه
شیش است ناخت هم	یک کوشمال چون جیب
فی الشعر والطف	
نوشن ان سر چه مهر و باد	لطف دان سر چه مهر و باد
لطف و مهرش در جهان	تیمت کمر و شهنش شهنش
قهر او چون کینه اندام	سکی آرد بصورت بعام
یافته در جوار لطفش بار	سک اصحاب کینه در عاف
لطف او پس نوازند	قهر او آزارین کدازند
لطف او چون نفع آید	کفش صوفی کشف خیزد
بار مهرش چو آینه اندر کا	کشف در کشف کشف کرد
ناکس از لطف حق و کس	خاک را قبله مقدس کرد
فی الرافیه	

کوفی

گر نویدی زو غایت پاک	کی شدی نماند از تن خاک
او ترا داعی و تو جاجتند	او ترا داعی و تو کرکسند
از پی حظه مال و نفس نفوس	او ترا کرد و بس تو و راس
حکایت	
را در دگریم پیش مهر	داویدین هزار بدره
پیشش چون بدیدل پدر	تر زانکه سب عدل پدر
گفت با با نصیبه من کو	گفت قسم تو در خزینه تو
قسم تو بے و می و بی انبا	من او داده او بدید تو
او بجز کار ساز جانم است	نکند با تو ظلم از انبا
سر کیم اعوض و چشاده	چون در می سب تو ده کشتا
نوشند نه نی نیانی با	چون باو دادی و بدید تو
توند ای نه نکند نه بدر	خازن او به تر کله تو خود را
آنجان مهر کو کند سوند	مادر او از انکاست با فرزند
عقل در مانده در بدین دخواست	زانکه در مانده سر که زیندر مانده

این حکایت از عالم شریف  
عالم شریف عالم شریف



هر که او سر برین ستاید	پای بر خاک زمانه نهد
در عالم	
در دشت عشق و در دشت محبت	نست عشق و نشت محبت
نور بخشین صفت این است	هم جهان و هم جهان است
هر که آمد و دو گوش در	خود باشد که لطف آید
ایستاده دین کران در	شناسد روان جان
هر بدایت داری دید	هر بدین شمره بدین شمشیر
عالم را	
همه را در روز و در شب	نست و نشت و نیک و بد
هر که از دست کشت بر تو	خود را در روز و در شب
کار روزی چو روزان	که روز آور در روزی
سقطه دارد و زهر روزی	سوز و دیک گرم کرده
از نیک و بد یک	را که اندک باشد اندک
روزی تبه علیم قیام	نور میرود و زیر چشم

یا ایضا

بر اگر نغمه با یک است	نست شریک به هم حالت
عالم را	
را که کرد و بدین نعت	کشتن عشق و کشتن محبت
که حال نو و حال کهن	رزق بدست هر چه کشت
علت رزق تو خوب و بد	که بد از بد و خد کشت
بسیب از قی چمن انجم	همه زشت جامه و جام
تو خراور از زین نرد	کر زنی در قین بود کمر
عالم را	
صلح بخش خلقی از از	مطلع بر صمیم پیش از از
علم او عقل را چراغ افروز	علم او طبع کف آموزد
چون بعلش که تجاری کرد	طبع علم از و مدد ابرود
در دم آدم اندرین عالم	ست ایران زاد و مریم
نقش شد ز رنگ آمو شد	جان که باشد روی دم شد
هر که را آدم است آدم است	را که را نیست نفس عالم است



تو بآدم بخلقتی نماند	اورند از راه حق آینه خزانند
چند ترا منی لاف سلف	که نشادست آدم از تو تلف
آدمی در زمانه که حسرت	را آدم خام و بویچه بدست
در زمانه زهر چه جانور است	ماند پخته آدمی بر پست
تو بوقت خلیفه که	قوت خویش بفعل آورد
از دلف خبث پیرت رشت	سخت و دلخ توئی پیرت رشت
عمر داری ششم و ششونف	چون عمر آدم چو دیو و دوجونف
ای نعم از دو دیو دیوانه	شهرت جبر و خشم مردانه
تا تو از خشم و آرزو پستی	سجد اگر تو آدمی پستی
خشم و شهرت بر پادشاهی	آدمی آدمی شوی یکبار
خشم و شهرت بهر کجا خرد	سبب نفع نیک دفع بدست
بهت حق می شهرت خرد	عقل و دور و دل در سلطان
خشم خشم است آرزو و عمل	آن کی علم آید که حاصل
عالم را بسج مشط کند آرد	خرد را در آتش سپارد

نور

دل توکل بر در و در خرد	شخصه که در دلف کند
خوش بود پادشاه و خرم بود	که نیاید از این که خشم بهر
ملک ملک با نام شوند	در چه ملک آن کام شوند
چند پیر مار و هم خلی باشند	که نه در امر عقل دل باشند
بسج مشط هر خرد بود	چند که در دلف نبود

### عالم و عالم

تن جان بود چو نیلی بر	تن ز جان نیست ملک بوی
کل شود آواز بلس خورشید	جست تو جان شود رجاوید
که بود جسم هر که مستی خاک	پیر و از شریف و جانی پاک
زده این از پادشاهان از سو	جان و تن است جان دین بر سو
نقدی جان دین را شکر	نقدی جان دین را خاک و زرا
مار باشد که آید خاک خور	جان پاکان نقدی پاک خور
نقدی جان از جان بی نیست	روح حسی ز خور دین رزا
خرد و میزند ز کجند لاش	بدنی بن نوکر سحر زاش



در دمانش عشقش چو پنهان	در دمانش عشقش چو پنهان
در دمانش خیس در دمانش	در دمانش خیس در دمانش
باینار آفتابی که گشتی باد	باینار آفتابی که گشتی باد
در دمانش عشقش گدازد	در دمانش عشقش گدازد
در دمانش تو عشقش گدازد	در دمانش تو عشقش گدازد
تو به خواست و به اداری	تو به خواست و به اداری
و آنکه در دمانش گدازد	
عشق چو رنگش گدازد	عشق چو رنگش گدازد
اوست در سایه پناه خرد	اوست در سایه پناه خرد
در دمانش جوهره در دمانش	در دمانش جوهره در دمانش
همه به دمانش هم دمانش	همه به دمانش هم دمانش
مهره میان صورتش	مهره میان صورتش
نفسش چو نفسش گدازد	نفسش چو نفسش گدازد
پادشاهی شود در دمانش	پادشاهی شود در دمانش

چو شمع در دمانش عشقش	چو شمع در دمانش عشقش
عشق چو دمانش عشقش	عشق چو دمانش عشقش
تا که در دمانش عشقش	تا که در دمانش عشقش
چو شمع در دمانش عشقش	چو شمع در دمانش عشقش
بدر دمانش عشقش	بدر دمانش عشقش
بر دمانش عشقش	بر دمانش عشقش
چو شمع در دمانش عشقش	چو شمع در دمانش عشقش
و آنکه در دمانش گدازد	
عشق چو رنگش گدازد	عشق چو رنگش گدازد
اوست در سایه پناه خرد	اوست در سایه پناه خرد
در دمانش جوهره در دمانش	در دمانش جوهره در دمانش
همه به دمانش هم دمانش	همه به دمانش هم دمانش
مهره میان صورتش	مهره میان صورتش
نفسش چو نفسش گدازد	نفسش چو نفسش گدازد
پادشاهی شود در دمانش	پادشاهی شود در دمانش



عقل از عقله برشته	تا انی رفیق می آید
عقل کور نامی جانت	آن عقل بی گناه نیست
در دانی که با سینه است	فصل انسان عقل در آید
عقل از دست کرده و خود را	چرخ افکند در طهارت بی
سوی عقل تو صبر آید	ایستایش روی عقل
کذا را عقل صد عیب نیست	که از ایل زد و شده ایست
عقل چشم و پیر می آید	آن زان بر آن سر آید
دیار که سوال و جواب	هر کس بقدر عقل جواب
عقل هیچ شرح توان گفت	بسیار و در شرح توان گفت

شاهنشا

پرو و ماور جهان لطیف	نفس که پیشتر عقل است
زیند و جنت شریف	و اندر سر و اصل عاقبت
پرو و ماورای که باز آید	کما عقل و نفس را آید
سبب چیست ایند و جنت	عاقبت است ایند و جنت

برادر

هر که را علم نیست که آید	دست از انگریز کو آید
نیکی دان و اصل نیکی	بد و از نیکی نیکی آید
جان عالم بود و جهانی	دید و جاهل است عالم
بوده و نیست کسی که جا آید	اگر نا بوده چند اندک است
علم با کار سو دمند بود	علم بکار پایی بند بود
علم از شمس عمل ماده	دین و دولت ازیند و شد
این کشد زین و آنگشت زان	که عمل هر کس است علم سو
کار بچشم تخم در شور است	علم بکار زنده در کور است
حجت از دست در کردن	خواید علم و کار را کرد
آنچه دانسته بکار آید	بسیار در علم جوی از کار
و انشی که تفرون کار بود	پنج در دیده است تار
کر زنده خدایت که بس	ور پانی از جاسی نیست بس
تا تو در علم معیل زسی	عالمی حاصلی ولی نجیبی
علم معرفت عمل در پو	پنج نور چراغ و در و غیبی



آن که بر خود بنویسد بر کز  
دست علم و نور بر خود  
علم در غایت فرومایه  
که قدم با حدت گویاید  
عالم علم عالمی است مکرر  
نیت آن خط خط و خط  
چند ازین در نقاب مینا  
چشمها کور لاف کمالی  
که کند جویت کمی حق  
پیر افلاک و جواهر اوق  
دانش آن بهتر است دانی  
که شوی مقرب بادی  
دانش آن بهتر است در هیچ  
که نه ای که میانی هیچ

عاشق

دلبر و دلربای عشق آمد  
سرور و سرمای عشق آمد  
عشق با سیر بریده گوید را  
را که داند که سیر بود و غایب  
چو از از عشق نایب است  
عشق مقصود و خویش پیدا  
خط خاک بهر اویز است  
عالم پاک با کبار است  
عاشقان بهریند در شب  
چرخ شمع اگر چه در بند  
تو را ای که چون بری است  
را که جان بسپارد و بخند

عاشق

عاشق

عاشقی را یکی فرمود به  
که می مرد و خوش می خند  
گفت که خیره وقت طایران  
چون کند و خوش است  
گفت خوبان چه پرده بر گیرند  
عاشقان پیشان چنین  
عشق تر غفل و امان است  
لی مع الله وقت مراد  
عشق مر دیت خود را بگو  
عشق در دست و پادشاهی  
آه عاشق جورا بر کس  
دور از بیم او سیر کرد  
چون کس که عشق ز سر است  
کفر و دین هر دو بردار او  
هر چه در کائنات جز و کلند  
از در عشق طایفای پند  
بل بود و دوستی بسز  
چون عشق ترا چه بل جزد  
بل طلبش را که دی کل  
چون نشی کل ترا چه و بل  
قد میر که اقدم چه کلست  
سطح سرونی را خط مل  
بسیار اگر چه دینه بود  
آب در پیش آب بود  
عشق جان بواجب داند  
را که قفس پر شد لب و آ



آتش داد و بر کاشتن	کشت محبت مرا که باشد عشق
که نه می می زردان خوش	عاشق می کش ما می کش
صوره عشق پدید بود	عشق تعجب و شیرین یافت بود
عاشق کارش مرد داشت	نبرد عوالت بل بر داشت
و عوی عشق عقل و کفایت	معنی آنرا محکم و عیادت
بالغ عقل و دین بی باک	بالغ عشق کم کسی باک
چند از پیش عشق اندازی	در میان سرحد پرسی اندازی
ولی خردست کی روزی	که در او باشد نه دین روزی

## عاشق

راه را از این پدید است	در خود ره نمانی قصدت
که در شهر سر زده چون کردی	خود دانه طلب که کم کردی
شده این آن چنین بود	چون در خان پیاده داری
نور خواجه از دست تو می آید	دست که در جیب خورشید
دل را آن نه کشت از غایت	دل که تو به که شک نجات

سر که راه داده بر بنو در	مرد از آن جهان خبر بود
--------------------------	------------------------

## عاشق

ان شینده ی برفت از این	بیاریت بد و بد نایب
کشت با دست زان کشتن	کشت آری و پاکت تو این
بر من این کج که ده لاله است	چون تراست پیش تو باد

## عاشق

از پس این باقی شوق بود	شوق سالک می نویز بود
آتشش چو کشت زان کشت	بس خلاصی طلب کشته عشق
آتشش ز درون بازو در	که از و عقل و جان و دین
هر که در راه شسته اینجا	بهر نیکیش پیش بر نیز

## عاشق

خلف غم توئی در جهانم	چون تو رفتی غم نماند غم
غم ترا میخورد ز چوبی	نوحان کشت که غم نخوردی
غم دانیست که کم آساید	نه غیر آن غم همیشه دانی

بیکه نشسته فصل فراز است	چرخ کلاه که هم از دست
به دینک نه هم دایه است	شب در دشت خاک خور است
هم دایه را بهای دستان	چو کنی با یک کت رضوان
تا که تو یک بهی و یاب	پشت از خود به امید از خود
از تو هم و امید و دل زنده	چون نور خنی امید و چرخ
فصل اول	
نور از اگر رخ برده دارد	بست شهر به چه دانه دارد
روی بر ما نه حضرت حق	من گویم که هر دست الحق
بزن زین چینی کج کجی	شب شب بکیر کن کجی
آمی دیو طبع کی مشایخ	حال حال مرده دارد
چو شایه سوی دلچای	بچه سخت زاده بود مجری
تا تو در بند این آتشی	سپایه در دانه نیشی
کی بود دایه شایه سرور	هم در کوه و بشیره اکر
فصل دوم	

چون نور خنی امید و چرخ

بیکه نشسته فصل فراز است	چرخ کلاه که هم از دست
به دینک نه هم دایه است	شب در دشت خاک خور است
هم دایه را بهای دستان	چو کنی با یک کت رضوان
تا که تو یک بهی و یاب	پشت از خود به امید از خود
از تو هم و امید و دل زنده	چون نور خنی امید و چرخ
فصل اول	
نور از اگر رخ برده دارد	بست شهر به چه دانه دارد
روی بر ما نه حضرت حق	من گویم که هر دست الحق
بزن زین چینی کج کجی	شب شب بکیر کن کجی
آمی دیو طبع کی مشایخ	حال حال مرده دارد
چو شایه سوی دلچای	بچه سخت زاده بود مجری
تا تو در بند این آتشی	سپایه در دانه نیشی
کی بود دایه شایه سرور	هم در کوه و بشیره اکر
فصل دوم	

فصل اول

ز راه تو چست باطل  
تا باطل بگذری حق نیست  
هر دایه چون غلیس بود  
که حق غل غلیس بود



دش زنده ملک برآید	ملکوت بهانش نیاید
تا به بند و بیدار بخت	خطه وی ملک خطه ملکوت
لطیف حق سائر ملک ببرد	پس بگوید که گشت به اطل
پیش بنای یک پس بول	فلک طبع رنگ بر فلک
الاکرش ز نامه خوشی	دلی ز چار و پنج کده شستی
اندین منزل غما و ضرر	چون ساغر در آواز و دگر
در کد زرخشان برآید	تا شوی زنده بر درآید

در اطل

پس آید از آسمان دلیل	این نشان یکدیگر پس و خلیل
از زمین برسی ای برآید	با دگر گویم صریح نه بهیم
رو بوی جهان می گردن	عقیده جا در بر پس گردن
تفت کردن شمس از به	تغیبت کردن روان بخرد
دفعی ز منزل شمس کوشان	بر شستن صبر ز خوشان
دفعی ز فعل حق بوی شش	و نصف در مقام شش

ادامه

پس رسیدن به نشان	انکه معرفت عالم را از
چون بهارش نامه حق	پس از حق نیاز باشد
بود علاج کونا نخی گفت	آز بانی که از مطلق گفت
راز غار گشت و او را گشت	راز خود چون از روی داشت
بلا حاجت سیاه و دیش	راز خود کرد ما که گمانی شش
سیرت و نصیب را آمد	صورت و نصیب را آمد
باز به آنکه گفت بجانی	نه ز مهوره بود و نمانی
جان و دل گشت در شکار	دل و جانش سده می آواز

در شمس

سایگان طالب حجاب	پس حجاب روی آید
همه دست نهال کن دار	همه مرغ خوش شکر دار
قدشان شش امر بالید	گششان ز کشتش بالید
غلهای میبیدشان با او	قلهشان و روانشان با او
پس از شش به کلک بسته	سر قدم کده و میان بسته

زهر قهر از درون جان	شکر شکر بر زبان داشت
ز کوه ناشان بس نمود و بهم	حالتان تنه در جوشع سیم

شال

نادر خاکه ان پنی رنج	ترجی ز آفرای بر سر کج
سرد و گرم زمانه ناخود	رسی بود سر بر د
روغن گرم و سرد دیدن آ	افری شد ز رنج بر سر آب

شکایت

گشت دوی مرد با بری	که در براه پست چری
کار براه بر بستانیت	در جبهه خود مجاهدیت
کار فوئین دارانند راه	برسد کس بجه سوی آ
بر کشتا مجاهدت بردی	نماند است که بی بردی
آتش برشت روی کا آید	در تنهایی مایه جان کید
جبهه برشت در خه فوئین	بست فوئین و جبهه مرد فوئین
در بشت خاذه عاشقان بر جان	ای کل من علبه خان

مکمل

مرد و بان بختش برست	مکمل در استین جان دارد
بسته ز جبهه و جبهه و غلب	بر کیهان روز و امشب

شال

رو بمانست کشت ز تو خوبی	در نه راه مجیم راسار
رنج بردار ناشی هر کج	رنج مار لب خفته بر سر کج

شکایت

کرده را که شد سه سال تمام	راضش آور در زنگام
کرده را بر کلام رام کنند	نام و لب خوش نکام
بار یک بر ملوکرا شاید	بر زرد و زویش سار آید
چون نباید ریاضتی در خور	باشد آنگاه از خری گستر
بایستد آسیا باشد	دایم از بار در غنا باشد
کرده ما و سپیدی و سره است	پایندش سال بختان است

درمشت

زاد امراه غرور و خوشبخت	توت و وقت هر دو کشت
-------------------------	---------------------



زور بکند و زور داری کرد	تا ز قوی به بر آری کرد
ز آنکه خود عقل اندر نشاند	کز نو درشت و ز زاری شد
تا تو دعوی زور و زاری	و بداد کور و کوش کرداری

در اینجا است

در سخن از بنایت سخن	از کسب به از سخن گفتن
که عقل نیست سخن محکم	که کلمه کوی باش یا حکم

کجاست

شبانی اندم کوشد و زنده شد	بود روزی نبرد و بر خیزید
و با گرد و بوی و بوی	بهرادی و یا مرادی کوی
پیر گفتا خوشی بش خوش	بر در او بر و سخن سفر و ش
در راه و سخن فروشی نیست	در پیش بهر از خوشی نیست
آن کسان که بسته عالمند	بر کشته ز قتل و از قائلند
در شامت شیر بمان آبی	هر چه خوشی بکوی و کشتی
مردی سخن نذر دوست	ز آنکه عقل و مغز و گفتن نیست

مهر مردان در آبی در کشتی	نمک گفت از آبی شوی
کارکن کار بکند از کشتی	کندین راه کار دارد کار
در بهلای که طبع بر کار است	و بولاج کل کوی بسیار

فان

اندرین منزله که یک گفت	بود نامود آمد و رفت
بر وفای زمانه یکدسته روز	بگذرانش بقوت روز و روز
کوته گیر ازین جهان مجاز	نوشه آنجهان درین مجاز
ایند و زده حیات ز و زده	چرخش و نامکش و چرخ و چرخ
برک و بنا خرد و پند و	هرگز از ترک اینجهان خند و
دست روی جوانی آید	پای هر مشر و از قافیه آید
رو قافیه کزین کلمات	باد و کیمی است با عدل الهی

الز

زنده اصلی رسالت بر اول	زاده مضرب ندارد اصل
چاره گیر کن جو خیر الکس	بر چه بر چار طبع و سخن خوش

دور شود و در کین جهان بود	چون نونی آن کوان گشت
در جهانی که بایست بود	که به چکان تو نشنید
اینک اقلیم هم و اینست	خویشگی روز و راه خورشید
اینکه امروزین سکونت	قطره از هزار حیوانست
از پی خبر و ز راه گذر	آبروی بقای خویش بهر

دشمنان کی کلاه تنگ	چو کلاه نامی بسته تنگ
بوالفضول سوال کرد از او	جستنجایشش از دست او
باد سرد و چشم کبان پر	کشتن آتش بر دست کبر
در باطن مقام و من غری	بر سپهر مهر و من کدری
چو کلمه خانه کل آبا دان	دل من تا کون تو خوان
میشن مصره چراغ افروز	بوسه من بش کرک چنوز
هلاک الشقایق خوانده و	خانه جفت سازم لذت بهر
چو جفت خانه و بنیاد	مونس من بنیاد الهی

عالمی

خانه آنجا که بهر قوت کند	بار و زنجیر و عینیت کند
قوت صبی جز آسمان نشد	هم به جانش خانه پرواز شد
بر فلک نرسد بهر اثر	که به جاکت و ده ناز داشت

شماره

لا اله الا انت برودگاه	با تو کل روز و هر آن را
کرگویی تو کل آری خشت	در زمانت به یاد بخت
آتوانی جز او میا د کبر	خلق را بهر در شمار کبر
کار را بهر خدای نشت	بخدای کر و خلق بهر
بهر دل خدول خلق	دل در او بسته ز غم و
جز بهرگاه و نیا مسانه	خلق را بهر کبر و مسانه
کین همه کینه باها پیوست	کینه که رحمت خدایت است
ستم و دست که از درد	دست که از درد دارد
کر ز این سر زده کن	کر ز این سر زده کن



تصای خدا ده رضا	نشانی خدا را بسجده
یا حکم خدای راضی شو	در بر خروش و پیشانی
تا ترا از ملاش رساند	ایله آنکس که اخفی اند
ای بارش کانه ریخته	که خداوند او بقدر آید

## در شرف

گفت روزی که بفرمود	رخسده جو له و با دمی
که خرامد با چه مقصود	گفت زیرا که مانع حود
زان براده تر ز خورده	کین برودت بر آن خورده

## در شرف

باشم صولجان کش کوی	هم سعاد هم اعدا کوی
جلالت سلیم کن بدو نوحه	هر جا ذکر او بود تو که
مال و نون را که در کار	تا دینت به شب خورشید
کا که شد پستان مانده	چون یکله آن مانده درین
جان و سبب از عطا داد	پس دروغ از وی آن چارای

در شرف

هر چه بسته زلفت و آفت	برازان با جان و بهار
است در احوال و پیش	و ادب از به جای و شش
هفت بر حکم او جان کن	صدف در شش با آن کن
یکسوز از خطا و زنیسان	آبایی عداوت ایان
آن شندی که با خلیل	وقت آنش محرم نیست
محبت او و لیل برین است	علم او و جبریل برین است
آتش را می کند به سیم	دایغ نرود و دایغ ابراهیم
دل نمی کی کند زرقعت	بزرگ لب مفرح تسلیم
انقرض که او لیا سازند	در شفا خانه رضا سازند

## در شرف

چند پرسی که بندگی چه بود	بندگی جز غنچه کی چه بود
نوی بندگی که دی صر	توان کرد طرف برادر
بر جاده او که آنجا نیست	خلع در کوشش بند برایت
لیک آن بند که پای نیست	لیک آنم که غنچه که حلقه نیست

یک بخت انگیزی که بنده است	در همه کارها پسندیده است
بنده او دار بر همه اعضا	آنگونه می زند چیره را
مرگ نیست چشم چرت کو	بنده سر را در چو پیش طبع
هر که او بنده خدای بود	بنده این و آن طری بود
بنده هر سبزه را که باشد	بنده در انقباض و انقباض
چون تو دگر قدم نهاده	تو کنی خست باره باقی
زهی ز غنای تو رسیده	جز به دست پای ز رویا
چو شیر در آب ده که زار	نشو و علم آستانه دریا

ش

اگر از خافت نیا شرم	کسیک سوختن آزارم
خالق تو چو شده ناظر	تو بدی نه شد به پیش ناظر
که کار تو در زان که ان	تو نبهت به پیش در آن
پیش سلطان بیست سال	نظر داشت بر او
دو زنی در شکم که این است	سگی اندر جگر که این است

افزاید

وقت آمد که در ره آردم	دار و از علم دوست چل کر
شرم دار از خدای خالق بار	و آنکه از سر خلق شرم دار

عالمی

خاک آنکس که خورشید است	کس و در راه و کس است
کوشتن یکی جوان در راه	کمان یکی تو بیهوش آن کس
آن یکی که حساب در راه	نام داری و بس پیش از آن
بسیج نهایی روی شد فرو	چون نمودی بر و بنده بود
آنچه تو چو چیت نیستی	و آن بنده بویست نیستی
بر مدار مقام هستی بی	سر جان بماند که خوروی بی

شاه و القاد

از صدف جوی که بر آلا	جام و جامه بنده با حل
ست و جز نیست نگراید	را و از این پیش آید
تا را بود و تو بهم داشت	که طاعت خرا داشت
در ذات تو بود تو دوست	نکته و از تویت معصوم است



پهل سحریت فاکوشت	تو دل در خست تو نیست
فست اسعد کوشکیت	ساده دوزخ داشت کی
نونی مهر و کین ازان	نونی کفر و دین ازان
در جهان کمال بدست	هیچ چیز از وجود تو نیست
غیب خویشی خودی زده	بیت با برای غیب حکما
اندرین هیچ روی ناست	نست کز دینک نیست
کر تر از راه نیست کند	آخر انجا نصیحت کند
حد کن از نیست نیستی	از شراب خدی است شوی
باشد از آنکه دین گشت	کوی چو کان و سر و دینش
باش تو دقایق پیش محمد	چون بد و قانی بد و زهر

اگر سیر اندلیق رفت ز کرب	باید که کند دار عیسی وار
کین همه رنگهای زینک	خمر و حدت کند همه گرگ
پیش بود ای رنگهای سزنی	کر کند عیسی تو رنگت زنی

اکبر

بوسه پیش آنکه گزید	گر سبب سحر رنگت برزد
باید روی خوشدل بهشت	خست نوری سحر روی گزید
راز دل که می خواهی گشت	باید روی دوزخ عالم گشت
دل ز رنگ سیه چه غم دارد	از آنکه شب روزه در شک دارد
باشش رنگ غمناک غل	باشش نمک جزو خواب و گل
باشش رنگ گل نایت	گلین از جودی نماید غما
مرد در پیش خدی غم	اندرین لا فکاه بر نشیند
به عناد و نسب نیارا	کر عناد که واضحی زاید
سک در دینش اودین	اورد خست بند دین

فی القوم

هر دصوبه تصوفی بود	خود انصوف تکلفی نبود
صوفی است که تکلف	کشت هزار و کمر بهر خست
بود از آنکه از آنچه گزید	و آنچه به بند خلق برزد
سرحه خواهر زکر و کار جهان	خواهد و خلق از همه خواند

سوختن که اسل اسرار  
 تو نصف صفات صوفیان  
 صوفیان در دمی و عین  
 صدق از ان حجاب در راه  
 بایستار سویی هم باشد  
 جان که در از کجای باشد  
 همنش آن بود که در خود  
 تو کجاست غلطه نهی  
 هر چه بر حق بود کفر حق چشم  
 چون تر لمار داد بر کاه  
 سحر زار و خوار میست  
 بر کشته که ای آن خوانید  
 سکون تبست شویان جو  
 در دل نادر سر دارد  
 خواب بصری و خواب کوشش  
 سلب ایجاب لاکور و کور  
 ملکوتیان کس قدر کنند  
 هست کافر است کفر است  
 تو یک پای چون سویی خود  
 دان که چون مرغ عالمی باشد  
 خوشش که کرد عالم را  
 بجهان دلت فرو در میایی  
 حیرت نیست نماید چشم  
 آرزو و خواه او را خواه  
 کز غلامیت به الله باز  
 ایک عاشق نهی جان خوا  
 چشیر منزه جان جوید

فصل پنجم

در سیر از پناه جبر جاد  
 دل جوایان جاد و کار  
 شری که سبب است بر کد  
 چون و داری چنین مقرر است  
 نه جوهر و آتش فروخت  
 زنده ای ترا بگو بسیار  
 هر که از شان حب بهاء است  
 بوالفضولی شود چنانست  
 این یکی دان و آخر مردار  
 شان و با هست نیز مقرر است  
 این هم او بهر از و سببش  
 آتش چو غلبه یافت بخت  
 خرداری چو سبب ز هر کس  
 رفت در سبب بخت

فصل ششم

از طبع جوینگان خرد بوی  
 کرب بهر وی شوی و هم در دست  
 سور حرم ز درون سینه  
 بایس از دانه کن باشد  
 آرزو اشد و باست هم خوا  
 ای که از کرب دست روی  
 لا بهر مقرر ای چو دست  
 زانکه آموزد و ذکر و دعا  
 سور سبب و هم رسن باشد  
 تقاری نو از خود اخطا



چون ز آب آتش شده چرخ	طالب آن چو میل در آب
خودش را چنانکه کرد هیچ	چون که در داری نیایی هیچ
حرکتش بیست و یک در روز	کند چو کبک در آب
بهر روزی سپردن چو آب	مانند او هر دو آب
تأقیات بخورده و نه	یک شکم آن سپردن آب
خلق این که در خان در	خورد و سیلی هیچ میری
ای در دوزخ از درون تو	مهرش نزد عقل کند و آرز
زنده و در قفس میری	در خانه از در و شان چیزی
ز بهر صبی و هر صفت درین	کند در شان آن در حق این
تقصیر در شبی آرز	در دنیا ز بهر دای
آب نور است آرز و نوری	شکلیش هر چه پیش خدای
تا ولت بند کلاه بود	فعل تو سال و مه کن بود
که کلاه است بر آواز	بجو شمع آنکه روشن دار
کلاه در حق شمع ره شد	بجو شمع آتش کن که باشد

لهی

پسری پیش کرد آن است	را که بوی شیر که طلب
بسیج خود بین ندی این	بسیج خود دیدم درون
که تو هر در شرف و دینی	که زبان دور شود دینی
را که است زار تنه زار	رو فرو شوئی آب و آب
اولین بند دره آدم	بودای کلو و طبل شکم
طبل و آب است اصل شربت	هر دو که از خار و خود کند
بسیج شمع و شربت آب	آتش فیه و فطنت از کعبه
بر خوری جز که شکم طبلت	هر کجا بطن است فطنت
هر که خورد است و آب	ز بهر ندی و فطنت اعصاب
هر که بسیار خور باشد او	دان که بسیار خور باشد
باشش که خور با مانع در	که اصل کشت آبش فیه شیر

در دشت شرب

بر دو طاعت اول و دوم  
کوی پرده و خانه را دیش  
چون حاصل سوی شربت شد  
در دل شربت و سروری  
سست که او خوش تر باشد  
با هر وسیل سوی ملکوتی  
جامه ز بهر خور و عاید است  
مورانه جا بهلان که در  
عروار که بس طاعتان جوئی

حکایت

وید وقتی کی پراگند  
کف نیامد سخت طاعتان  
چون بخت حرام و غیر حرام  
جامه جان ز یک کان عالم است

یا



سکه در میان که آخر کار  
اول آنک نظر نگیرد  
بر کسی سخن دین و آیین است  
آنچنان که در شهرت مجرب  
شاید هیچ چیز را چکنی  
شاید آن زمان خور و زور کرد  
جعه فستل و دل کسل است  
تا به کشت مافیل آفت  
لا اله الا الله  
نه در اینده نه در بندی  
خنده و هرزه کار عمر بود  
بش او خنده شمع تابنده  
آرزو ماران که در عالم  
به نقش حسد سوی عمار  
کرک بوسف در گشته خوا



هست و صفی پادشاه شمع  
 همه در وصف پادشاه شمع  
 پادشاه روی بندگی  
 تا کی از کرمته در بر  
 که میری بکش پادشاه  
 در قیامت چه روح مانده  
 کاندان غله را بیل غشش  
 صبرین زلفی صبر صبر  
 شیر مردان چرخ کالک  
 تو را آور چون کواچی  
 اینده خشم و ظلم و کبر شود  
 شهنش و کل دار و حرم  
 شفت و زرخند و در  
 سر که از غت این سر می شفت

بر

در وصف جمل

هیچ بد نامی آ و سر امش  
 چه جانی است سر چه پیش آید  
 آدمی بکش که پست  
 پای طاکوس که چه بودی  
 هر که در رانگست دل بپند  
 اوشت پسته نه ای کرم  
 کشت و در رانگست جهان  
 حق پسته است عالم و عاد

در وصف جمل

هر چه جز را حق مجازی  
 جز با حکم او همه دار پست  
 تو با پیش بان چو کل کن  
 در فرشت کنی در انضی

آنجان شوخ و شادان	که مست و نادم از باد و شام
با نجاتی زدی زگر و جگر	که شوی غرق بستی مذکور
زگر جز در ره مشایه نیست	زگر در مجلس مشایه نیست
کار نادان که نه پیش است	یا زگر کسی که پیش است
در بخت اول رسد یا بود	رسد آنجا که باد بود
کرچه و لاله بستی کار نیست	که غلبت عجب کز آن کار نیست
چون آمد وصال را حال	سرده گفتگوی و لاله

در وصف

شکر گوی زلی نه در آ	عالم الفیت و اشهاد
شکر او را کسی چه دانست	که شکر او که دانست
کرچه سوختن زبان کرد	بر یکی زانها زبان کرد
بسی سوی شکر نشستی	که بگویند همه بگویند
ز کسی شکر افروزی گوید	شکر توین شکر چون گوید
آنجان شست و کونین	که همی پیشش برای العین

اول

در وصف

بر عت می ناز میای	و امن به کشتن از پای
چو گلشن غار پاک نیست	تقل آفتان که عجب کشت
هر چه جزین بسوزد غارتگی	هر چه جز و بیانی طهارت
دره ایلیس از اول ناز	که شش کبر و درونت رد
حس و عقل و شهوت و آرز	سختی که کز آن دست میار
طالب اول رضا و کبر	که جنب حق ناز خیزد
با چهار دست و پا زول راه	ز می در سبزی آلود
با برار غل و عیش و درون	غسل ناکرد و نه چون باشد
کرچه پاکست بر چه نیست	همه از جنب حق جفاست
چون در دل ناز نکشاید	سر چه خواهد پیش باز آید
بارش ز شر و ایمان	کرده لیکن است قبالت
بارش ز توبه و صد لیکن	یک سلام از توبه بر طاعت
مستحق نماز از اول	مطلق بر طاعت باز از اول



طاعتی کار دل باشد و  
ز آنکه در میل خود نیاید  
از شوق دست خیزد  
مغده که گفت باز دل  
پس ملک که میباید  
در پیش از آنکه در پیش  
در دوازدهم و بیست و نه  
نوزده روز و غرض آن  
میل تو به دست می طاعت

بهر روز یک بار  
عمره و کعبه و مسجد  
هر روزی که دل بکشد  
دوستان چو آب به شکر  
بارقیاں سفر مقرر باشد

کلی

بسی که گفته اند شب یاران  
هر دم از نیک بگو کرد  
با بدان کم نشین که کم  
بچه صحت به باد عادت  
خوشنوی ز به خوان رنگ شود  
صحت نماید در پیش آباد  
هر مایل به مهر کرد آن  
را که کرد آن و موهما شد  
بغض از کسی بود آن  
بسته شرط اتحاد و یک  
با خودی سرود و یو و یکن  
بد کسی آن که دوست کم  
که بخواند از غلامت  
که چه صد بار یاد کرد و دیا

نماید از راه و اهراب یاران  
یار اگر چه بود چه او کرد  
خود زینت نفس انسان  
که بود و مختصر کند عادت  
میش کس خورد و درگ شود  
مرگ باشد که مرگ عامی باد  
مهر که فصل خوارت عزت  
چو به مهر که موهما شد  
مهر که فصلی بود و یکین است  
دعوی دوستی پس یو و یکن  
بمن تو من یو و یکن  
ز و تر چه گفت بکند  
به بدی ز قریب نیک سر  
سوی و باز کرد و چو نطوما

دوست کس بیکت نمی	هر کس کلمات بران خوش
یار یار است چو زلفش	یار یار است چو زلفش
یار بر کس چشم بر	نگد شد کس چو بر
حرز از رفیق یار بود	که بیکت بدست کار بود
یار بایغ و فغ یار بود	شاک یار برک سو خوار بود
یار بیکت لب یار بود	یک بیکت که بود یاری
دوست خای که با نولد دوست	نظم و کلام و عادت دوست
از رفیق و طلبت عتلاف	از صد و یک طلبت عتلاف
استین که بر پیش چو	از صد و یک شک خوار بود
کرده است در جان یار	که در هر دو مرد و هر کاری

در مستجاب

خلق هر چه بد و بدست	خود را از خود هم بدست
گویند چو سوز کرد	چو در شید بکش تهنات
هر کس که سوار بود	ماه باشد که سوار بود

مکمل

هر که مارانچو اید از همه دل	کر همه دل بود از وکیل
در دامن دار تا بدو دند	چو مکرانی کند بکند
هر کجا داغ بایدت فرمود	چون تو فرمودی نه از و
من بجا دم درون نمیدانم	دوستی از آن همیشه خیر نم

محکام

داشت زالی بر دستهای	همین تنی نام دختری و شک
نوع و می چه سحر و بالان	کشت و زنی چشم بدلان
زال کشتی همیشه با دخت	با و پیش تو مردن مار
از قضا کار و زانک از پند	پوز و زنی بیکش اندر کرد
ماند چون پای نازد اندر یک	آه سرده و یکش اندر یک
کا و مانند دیوار و دوزخ	سوی زانک و پیدار مطنخ
زال پنداشت بر زانک	لایک داشت زنی نمایل
کی ملکوت من پیشی	من یکی بر زال محسینم
کر ترا همی پی باید	ایکت و ابر بر مر شاید



چون بلا بدید در سپهر او را	به ملائکه این شهر او را
بچاکس می ترسانید به سج	ایمانی که وقت چرخ
بچه اگر گری گویی بخشش	چند کوفی چرخ و کوفی
رو نیک چشم گیت به ناله	شب صد چشم چرخ ناله
ست می سار و کل ناله	زیر چرخ کت به زوا
بوی کل پر کام کی باشد	سر کجا این بهار و دی باشد
فرک همچون ز کام و بند و هم	بوی کل این حیات است

در نعت علم نیک

میر در جوانی چو پیش نهاد	والعیالی که زاده زمین
به زهرین مار کشید منو	کتب شمر عرانه به دست
بند خور و خفت چو خنجر	همه در راه انجمن کوفی
سهم غلبه شریف و نیک	همه جوایمی که و نیک اند
سر به فرموده آن مکر کرده	و بود افعال آن سر کرده
از پارس و مل و طلی و قزو	بچو سمارت کف مخلوط

۴۰۰

ملم در پیش این چه عونا	در چرخ غلب و طهارت
میر با گوی و کم و نند	میر چه نقول در میانند
در سخن چون سر سده دما	از آن سر مرغ چو کشتن
روی در غلی تقدان و دست	ز کمر و خنده از راه دست
سر کتی دشمنی است زان ده	در کمر از آن خون فی العلم
زین نقد نه است این باشد	زین نقد نه است این باشد
بازی نازن سکار و نند	مرغ و نیا به ام و نیا
بند زان جهان سر	با کس خوار با کس
حقت در جهان نفس و نند	با کس سر کمر چو نند
محاسن خط و نند	مرک همایه و نند
معرض به نند	بغرض نند
اندرین عصر و نند	کرده زرد و نند
بسیج و نند	بسیج و نند
در غلب و نند	در غلب و نند

سپید پر زلفی چو بختی	کعبه ای خوش روی را
ابر زلف خدای بی منت	از میمنت دلبسته
در دیده ز خاکستر زلف	نایابی که کعبه سحر دار
دین ز وصال کرده خرقه	را که کعبه حشر و شکر

در جوی

اندازه چاه در سبک	از اندام صبا کویان
کعبه چشمی و ساکنی که کعبه	نیز زلفی و زلفه خراشیده
روی چون قنار بود زلف	جامه چو کعبه سبک کعبه
کعبه چون نقش از کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه
کای چاه خرد و نامند	و تو دین و تو دین
شیر کای خال ان سحر	ایستاد زلف چو شمع
کعبه ای از بوی سحر	وی ایستاد زلف چو شمع
ان چه جای چو تو جهان	کعبه چو دین و دین
که عمارت سبک ای سحر	در خرابی سحر کعبه

سپید پر زلفی چو بختی	کعبه ای خوش روی را
ابر زلف خدای بی منت	از میمنت دلبسته
در دیده ز خاکستر زلف	نایابی که کعبه سحر دار
دین ز وصال کرده خرقه	را که کعبه حشر و شکر

در جوی

اندازه چاه در سبک	از اندام صبا کویان
کعبه چشمی و ساکنی که کعبه	نیز زلفی و زلفه خراشیده
روی چون قنار بود زلف	جامه چو کعبه سبک کعبه
کعبه چون نقش از کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه
کای چاه خرد و نامند	و تو دین و تو دین
شیر کای خال ان سحر	ایستاد زلف چو شمع
کعبه ای از بوی سحر	وی ایستاد زلف چو شمع
ان چه جای چو تو جهان	کعبه چو دین و دین
که عمارت سبک ای سحر	در خرابی سحر کعبه



ای دل از دل کمال خدای	هر که ماند در دین دل
چنین بر دین خوش	خود را به لب زندگان خوش
چنین به پیش کار کن	پیرانش پیر مرد کن
پیر که کردش ستاره	پیر خود که شیره خاوه بود
در چرخست هم هر دو	نه چرخ این باشد و نه
راکم که در دین کار بود	ای پسر که در دین هست خود
خوشتر ازین جهان بود	عاریت بهی سنا به باز
هر بودم بشم بالی	نه خند از جهان به پیل
بشمارم به شد کسیه	صبح هر که بر جهان به سید
به نردم نام بود بهیسی	به نردم بهیسی بهیسی
<b>مناجات</b>	
ایزدان بخش تو مندی	ایزدی به آرزو مندی
تو کنی فصل به مگو در من	به باشد من توئی در من
که سازد کار ساز می تو	که نشد به نیازی تو

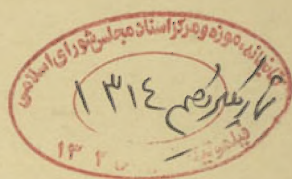
چون تو هستی می باد بود همه	چون با توست تو دو دیده
چون باشم حواسم به تو	چون باشم در دستش دانم
چون در دستش بهی	چون تو باشی بهی
چون تو هستی بهی	چون تو هستی بهی
در بهشت بود و در آستان	در بهشت فلک بهی
ولی بهی بهی بهی	ولی بهی بهی بهی
آینه بهی بهی بهی	آینه بهی بهی بهی
نه بهی بهی بهی	نه بهی بهی بهی
رو بهی بهی بهی	رو بهی بهی بهی
از بهی بهی بهی	از بهی بهی بهی
خاوه خاوه بهی	خاوه خاوه بهی
<b>در خانه کتاب</b>	
چون بهی بهی بهی	چون بهی بهی بهی
و بهی بهی بهی	و بهی بهی بهی

حاصل آن همه درین جمع است	مجلس روحانی شمع است
تج و شیرین چو بلغم و اثر	یا چو دشنام بار و پند پر
کر چه بسیار دیده نالیف	بسیج ویدی بیصفت تصنیف
دوستدار رسول و آل و یم	ترا که پیوسته در نوال و یم
کر بدست این عقیده و مذنب	هم بر این بدیداریم بارب
بودیمی که شند از مراد	که ازین گفتهها بدوم داد
پانصد و پست و چار روزه نما	پانصد و پست و پنج شش نما

تکالیف اب حکیم شانه شهر جادی اول  
خزیه سید محمد صدق ابن مرتضی و غفران پناه غلامان ازمان  
و جاکوئل که دران حاجی سید یوسف خان را با غفران هر که  
خواند دعا علیهم السلام را که این بند کلام

هر که خواند بخند می دم نماید  
شهر پیش قدم بر او نماید  
آمین







خطی - فهرس

۹۱